



یوناس به بیرون رفت. اواخر عصر بود. او باید عجله میکرد، چون هوا در حال تاریک شدن بود. ناگهان آنها (سربازان رومی) را دید که آنجا ایستاده بودند. در آن لحظه حس ناخوشایند تمام وجودش را فرا گرفت. هر دفعه که حکمرانان شهرش را میدید، غم و ترس بر او مسلط می شد. عرق سرد را روی بدنش حس میکرد.

قدمهایش را تند تر کرد و به یاد عمویش یانس افتاد. هفته‌رگزشته رومیان او را گرفته بودند و بازخواستش کرده بودند. آنها فکر میکردند که او یک شورشی است. سه روز بعد آنها عمویانس را آزاد کرده بودند. وقتی یوناس به دیدارش رفت، عمو یانس مانند پرنده ای ترسو تپنده بود. حلقه دور چشمانش آبی، سبز و بنفش بود. کمی بعد او رگه های بریدگی روی کمرش را به یوناس نشان داد. نه، زندگی در اورشلیم در این دوران جنگ آسان نبود. گویی که در کشور خودت زندانی هستی.

پدرش برای او از دورانی که سلیمان پادشاه بود تعریف کرده بود. در آن زمان حقیقتاً صلح بر پا بود. و فور نعمت بود. مخصوصاً معبد مکان خاصی بود که حضور خداوند در آنجا دیده می شد. یوناس از فکر اینکه روزی دوباره صلح برقرار گردد، یکدفعه شاد شد. در واقع منتظر آن بود که به زودی صلح برقرار شود. در اشعیا، کتابی زیبا که در کنیسه یهودیها بسیار خوانده میشد، نوشته شده بود که دورانی از صلح خواهد آمد و یک پادشاه مسح شده، می آید تا این دوره صلح را با خود بیاورد. یوناس باور داشت که این وضعیت برای همیشه ادامه نخواهد داشت.

بعد از گذشت یک ربع بلاخره به خانه دوستش آرام رسید. آرام با مردی استثنایی آشنا شده بود و قرار بود آن مرد به خانه آرام بیاید و در آنجا سخنرانی کند. به گفته آرام، آن مرد یک نابینا را شفا داده بود. یوناس بسیار کنجکاو آن مرد و گفته هایش بود. خانه آرام از جمعیت پر بود. آن مرد، که نامش عیسی بود، سخن میگفت و یوناس به سرعت بر زمین نشست تا به سخنان او گوش دهد. باور نکردنی بود، او در باره همان دوران صلحی صحبت میکرد که یوناس راجع به آن در اندیشیه بود. عیسی گفت که زمان صلح آمده و قابل دسترسی است. « پادشاهی آسمان مانند یک دانه خردل است، که شخصی آن را در مزرعه خود کاشت. خردل کوچکترین دانه هست، اما زمانی که کاملاً رشد کرده باشد، از تمام گیاهان باغ بزرگتر خواهد بود و درختی خواهد شد که پرند گان بر شاخه های آن لانه میسازند ». یوناس با لذت به عیسی گوش میداد. او همه چیز را نمیفهمید، اما از یک چیز مطمئن بود. این مردی است که صلح به همراه می آورد.

در آخر شب یوناس با بسیار شادی به سمت عمو یانس رفت. او هر چه شنیده بود را برایش تعریف کرد. عمو یانس چنان عکس العمل مشتاقانه ای نشان نداد. کاملاً معلوم بود که از نظر او این تنها داستانی عجیب بود. قبل از اینکه داستان یوناس تمام شود، عمو یانس با تشر صحبت های او را قطع کرد. « چرند است، آنها را باور نکن یوناس. به بیرون نگاه کن، سربازان آنجا راه میروند. تو با آن دوران صلحت، مواظب باش دچار مشکل نشوی ».

یک هفته بعد یوناس که از میان اورشلیم میگذشت، همه شددیدی را شنید. دوباره وقتش رسیده بود. سربازان رومی باز چند جنایتکار را دستگیر کرده بودند. احتمالاً آنها را مصلوب می کردند. به هر حال این روشی بود که در اورشلیم عادی بود. یوناس میخواست از آنجا بگذرد اما از روی کنجکاوی نگاهی به آن جنایتکاران انداخت. درست دیده بود؟ آیا عیسی بود که صلیبش را در خیابان بردوش



میکشید ؟ آیا این مرد مهربان یک جنایتکار بود؟ یوناس سعی کرد نزدیکتر شود. چشمانش به چشمان عیسی افتاد. حال دیگر یوناس اطمینان داشت ، که او مسیح بود. او آمده بود تا صلح برقرار کند ، یوناس با تمام قلبش به این موضوع ایمان داشت. حرفهایی که عیسی آن شب در خانه آرام گفته بود ، هنوز در قلب یوناس فروزان بود. حتی همسرش از او پرسید که جریان چیست. همسرش به او گفت « تو چه عوض شده ای ، درونت آرام گرفته ». اما چرا این مرد ، مسیح ، دستگیر شده بود؟ دوران صلح که اینگونه نمیتوانست بیاید ؟ آیا شاگردانش او را کمک نمیکنند؟ آیا آنها سعی نخواهند کرد تا او را آزاد کنند؟ این غیر ممکن است؟

یوناس همراه آنها رفت و دید که عیسی چگونه مصلوب شد. پس دنیا آزاد نمیشود. صلح نخواهد آمد. همه چیز همینطور باقی خواهد ماند ، چیزهایی بود که یوناس با خود می اندیشید. او غمگین به خانه باز گشت. کاملاً گیج شده بود.

یک هفته بعد آرام به خانه او آمد. او از دور فریاد میزد « آیا جریان را شنیده ای؟ آیا جریان را شنیده ای؟ » کلمات شکسته و نامفهوم از دهانش بیرون می آمدند. یوناس به آرام صندلی آورد و وقتی آرام نشست و کمی نفس گرفت ، آنها داستانش را شنیدند. چند روز بعد از مصلوب شدن عیسی ، چند مرد که به اورشلیم باز میگشتند با عیسی صحبت کرده بودند. در ابتدا متوجه نشده بودند که او عیسی است ، اما وقتی با هم غذا میخوردند ، ناگهان عیسی را شناخته بودند. یوناس نمیدانست چه باید فکر کند. آیا عیسی هنوز زنده بود؟ این چطور ممکن بود؟ در حالی که آرام داستانش را تعریف میکرد، صلح دوباره به درون یوناس بازگشت. همان صلحی که او آن شب در خانه آرام حس کرده بود. ناگاه چیزی که عیسی آن شب گفته بود را بیاد آورد. او گفته بود که خواهد مرد و پس از سه روز زنده خواهد شد. پس این حقیقت داشت! عیسی نمرده بود، او زنده بود !

آنگاه یوناس میدانست چه چیز تغییر کرده. جهان اطرافش عوض نشده بود. خشونت از بین نرفته بود و ستم هنوز وجود داشت. اما او عوض شده بود. بله، همین بود، او عوض شده بود. او آزاد بود. کاملاً آزاد! او دیگر از سربازان رومی نمیترسید، چون در قلبش صلح بر پا بود. او میخواست بیشتر راجع به این پادشاهی بداند، که با چشم قابل دیدن نبود، اما در اعماق قلبش متولد شده بود. اگر مردم بیشتری به این ایمان می آوردند، دنیا میتواندست تغییر کند. یوناس باز به حرفهای عیسی فکر کرد، که پادشاهی خدا شبیه دانه خردل است. آن را در زمین میکاری و تازه بعدها به یک درخت تبدیل خواهد شد.